

داستان آشنا

گاه که به سرگذشت «حر» می‌اندیشیدم، با خود می‌گفتم: «چه خوب! چه راحت می‌توان از اصحاب حسین علیه‌السلام بود. کاش من نیز ظهر عاشورا بودم. وقتی چون حری که خود از لشکریان عمر بن سعد است و راه بر حسین بسته، می‌تواند به سپاه او پیوسته و دوش به دوش او جنگیده و شهید شود، چرا من نه؟ منی که از شیعیان حسین علیه‌السلام بوده و از کودکی نام او بر لبم، آری به یقین اگر بودم از لشکریان او می‌بودم و در راه آرمانش می‌جنگیدم و شهید می‌شدم. حیف کاش بودم آن‌جا!»

آری گاه شب و روزم در این خیال و این افسوس می‌گذشت تا آن که قصه شوم «ضحاک بن عبدالله» را شنیدم؛ او که خود از لشکریان حسین بود و پایه‌پای او جنگیده و تمام صبح تا ظهر عاشورا برایش شمشیر زده بود.

لابد می‌پرسی این همه سعادت! پس چرا سخن از «شومی» می‌گویی؟! آری! تا به این جای قصه شیرین است، اوجی در اوج! روز عاشورا در رکاب حسین! اما آیا توان شنیدن فرود این قصه را هم داری؟ فرود این اوج؟ «عزیز» بودن و به «حضیض» افتادن؟! پس گوش کن! آری، ضحاک مار بر دوش قصه ما خود چنین حکایت می‌کند که:

خون در میانه میدان موج می‌زد. صدای چکاچک شمشیرها دشت را فرا گرفته بود. از یاران حسین جز تنی چند نمانده بود. سر بلند کردم. دیگر سرداری در سپاه حسین به چشم نمی‌خورد. سخنان عصر تاسوعای حسین مدام در گوشم زنگ می‌خورد، وعده بهشتی که به یاران و اصحاب می‌داد، اما... با این ترسی که در جانم رخنه کرده بود چه می‌کردم؟ نه، وقت برای رفتن به بهشت بسیار بود. باید می‌رفتم، باید عهدی را که میانمان بود به یادش می‌آوردم. نزدیک‌تر شدم. سلام کردم: «یابن رسول الله! عهدی را که میان ما بود به خاطر داری؟ شرط کرده بودم تا زمانی در رکاب تو باشم که تو را جنگجویی هست؛ اکنون جز تنی چند در سپاهت نمانده است. آیا مرا حلال می‌کنی که جانم را برداشته و بگریزم؟» و حسین بی‌آن که نگاهی به سویم اندازد، اذن داد تا بروم و من که از پیش، اسبم را در پشت یکی از خیمه‌ها پنهان کرده بودم، سوار شده به دامن دشت گریختم...

می‌بینی؟! شومی و شقاوت چقدر! تا کجا؟!

آری چه خوش گفت سید شهیدان اهل قلم که:

«تن ضحاک بن عبدالله همه عاشورا از صبح تا غروب، به همراه اصحاب عاشورایی امام عشق بود اما جاننش، حتی نفسی به ملکوتی که آن احرار را بار دادند راه نیافت، چرا که بین خود و حسین شرطی نهاده بود. «عبادت مشروط» کرم ابریشم است که در پیله خفه می‌شود و بال‌های رستاخیزی‌اش هرگز نخواهد رست...»^۲

و از آن روز، من جای افسوس بر نبودن در جوار حسین علیه‌السلام و یاری او، به این می‌اندیشم که به راستی اگر بودم و حضور داشتم در آن «تبا عظیم»، سهمی از آن همه سپیدی و سعادت داشتم؟! آیا با همه سیاهی‌ام، نقطه‌ای سپید در اعماق وجودم بود تا چون «حر» از قعر ضلالت سپاه سعد به بلندای هدایت سپاه حسین راه یابم و از نیستی خود به هستی او؟ یا چون ضحاک با همه نزدیکی و دوشادوشی‌ام به حسین علیه‌السلام، چنان آواره می‌شدم در صحرای خوف و شک که با پای خود می‌گریختم از سایه روشن او و مردار وار تن به حیاتی بی‌تپش می‌دادم؟! خدای من! کیست این که فریاد می‌زند و بی‌خبرم از او؟

بال‌های رستاخیزی‌ام کجاست؟

نکند در پیله بمانم!

پی‌نوشت

۱. ر. ک: جواد محدثی، فرهنگ عاشورا.

۲. شهید سیدمرتضی آوینی، فتح خون (روایت محرم)، ج ۲.

